

عشق دلیل کافی است



ادبیات جهان - ۲۱۳

داستان کوتاه ۲۷

سرشناسه: نصیری، سعیده، ۱۳۶۴ -، گردآورنده، مترجم
عنوان و نام پدیدآور: عشق دلیل کافی است: داستان‌هایی کوتاه از نویسندگان معاصر
ترکیه/[گردآوری و] ترجمه سعیده نصیری.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۷۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۸۳-۸-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
عنوان دیگر: داستان‌هایی کوتاه از نویسندگان معاصر ترکیه.
موضوع: داستان‌های کوتاه ترکی استانبولی - مجموعه‌ها
موضوع: Short stories, Turkish -- Turkey -- Collections
رده‌بندی کنگره: PL۲۴۸
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۰۵۰۷۹

عشق دلیل کافی است



داستان‌های کوتاه
از نویسندگان معاصر ترکیه

ترجمه سعیده نصیری



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

عشق دلیل کافی است

داستان‌های کوتاه

از نویسندگان معاصر ترکیه

ترجمه سعیده نصیری

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

پاییز ۱۴۰۰

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸-۰۳۸۳-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978-622-04-0383-8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تقدیم به روح بلند پدر نازنینم...

فهرست

- سخن مترجم ۹
- پاشنه‌های بلند (عمر سیف‌الدین) ۱۱
- فمینیست (ممدوح شوکت اسندال) ۱۵
- کفاش (رفیق خالد کارای) ۲۱
- مردی چهارده‌ساله (یعقوب قدری قارا عثمان اوغلو) ۲۷
- مسافرت با قطار (احمد حمدی تانپینار) ۳۳
- آدم به درد نخور (سعید فاتق آباسی یانیق) ۴۷
- بازگشت (اورهان کمال) ۵۹
- حالا چرا؟! (خلدون تانر) ۶۷
- آن سوی مرغدانی (یوسف آتیلگان) ۷۳
- اریاب رشو (بکر ییلدیز) ۷۹
- یورش ببرها به شهر (نجاتی جومالی) ۸۹
- حوا (وسعت بنر) ۹۹
- امید نان فقیر (نزیبه مریچ) ۱۰۵
- تنهایی (احمد اورهان) ۱۱۳
- عمرم عمرم (طارق دورسون) ۱۲۳
- مدرسه شبانه‌روزی مجانی (فروزان) ۱۳۱

- ۱۴۱ زباله‌دان تاریخ (مصطفی کوتلو)
- ۱۵۱ کولی خورشیدخوار (بوکت اوزون‌آر)
- ۱۵۹ عشق دلیل کافی است (احمد امید)

سخن مترجم

ادبیات ترکیه از نیمهٔ دوم قرن نوزدهم وارد مرحلهٔ جدیدی از تاریخ خود شد. نویسندگان در این دوره با ادبیات غرب آشنا شدند و تحت تأثیر نویسندگان نامدار اروپایی به خلق آثار ادبی پرداختند. پس از این دوره، نوشتن رمان، داستان و نمایشنامه رفته‌رفته رواج پیدا کرد. در دهه‌های آغازین قرن بیستم و همزمان با تأسیس نظام جمهوری در ترکیه ادبیات این کشور از نظر فرم و محتوا تحول اساسی پیدا کرد. در همین دوره، داستان‌نویسان بزرگی پا به عرصه نهادند. نویسندگانی همچون ممدوح شوکت اسندال، عمر سیف‌الدین، رفیق خالد کارای و رشاد نوری گونتکین از پیشگامان داستان‌نویسی در ترکیه محسوب می‌شوند. در دورهٔ جمهوریت هم داستان‌نویسان ترکیه توانستند ادبیات ترکیه را به دنیا بشناسانند و نگاه‌ها را به آن معطوف بکنند.

گفتنی است که اساس انتخاب داستان‌ها شهرت نویسنده، سبک و جذابیت داستان‌های آن‌ها بوده. داستان‌های انتخاب‌شده دربرگیرندهٔ موضوعات متنوعی همچون عشق، سیاست، مسائل اجتماعی، فقر، تنهایی، مرگ و غربت هستند. به دلیل نزدیکی فرهنگ، دین، آداب و رسوم مردم دو کشور ایران و ترکیه بسیاری از خوانندگان ایرانی با

شخصیت‌ها و وقایع این داستان‌ها همذات‌پنداری می‌کنند. امید است این اثر مورد پسند خوانندگان عزیز قرار بگیرد و در شناساندن ادبیات ترکیه نقشی هرچند کوچک ایفا بکند.

در آخر لازم می‌دانم از همسر عزیزم دکتر مهدی رضائی سپاسگزاری کنم، و از دکتر اوغوزخان شاهین، دوست گرانقدرم یاسمین غلام رحمانی که در تهیه منابع ترکی این اثر مرا یاری کردند، و راهنمایی‌های دوست عزیزم مریم کوهشاری صمیمانه قدردانی کنم.

سعیده نصیری

تهران، تابستان ۱۳۹۹

پاشنه‌های بلند

عمر سیف‌الدین

خدیجه‌خانم زن پولداری بود که در جوانی بیوه شد. وقتی فقط سیزده سال داشت با مرد شصت و شش ساله‌ای ازدواج کرد. به همین دلیل از کلمه «ازدواج» نفرت داشت. در این ده سال، هر وقت مردی را تصور می‌کرد، جلو چشمش رماتیسم، خلط، پنبه، شیخ ترسناکِ نفرین‌شده و کثیفی از تنتورید^۱های روی هم تلنبار شده ظاهر می‌شد. از دست کسانی که می‌گفتند «جوان‌ها فرق می‌کنند» عصبی می‌شد و می‌گفت: «یعنی چه! منظورت این است که جوان‌ها پیر نمی‌شوند؟ وقت پیری چه کسی رنج آن‌ها را تحمل می‌کند؟»

مهم‌ترین دغدغه‌اش پاکیزگی و پاکدامنی بود. عمارتش در محله گُز تپه بود و آن‌جا را هر روز صبح با کمک خدمتکارش النی و دخترخوانده‌اش گُلتَر تمیز می‌کردند. آشپزش محمد را وادار می‌کرد هر روز ریشش را بزند. پسر بیچاره اهل بولو مجبور بود سر تا پا سفید بپوشد. النی و گُلتَر هم بی‌نهایت پاکدامن بودند. خدیجه‌خانم در انباری را قفل نمی‌کرد. حتی پول‌هایش هم جلو چشم بود. محمد هم در چشم‌پاکی زبانزد بود. وقتی

۱. محلول ید و الکل که برای ضد عفونی و التیام روی زخم می‌مالند. -م.

حرف می‌زد، سرش پایین بود و به صورت طرف مقابل نگاه نمی‌کرد. خدیجه‌خانم، به دلیل این‌که در عمارت حضور مستمر داشت، هر لحظه آدم‌هایش را کنترل می‌کرد. مدام در اتاق‌ها پرسه می‌زد، بارها به اتاق زیرشیروانی می‌رفت و به آشپزخانه برمی‌گشت.

می‌گفت: «از من یاد بگیرید! تا حالا دیده‌اید با کسی صحبت کنم؟ شما هم حواستان باشد با خدمتکارها و نوکرهای همسایه‌ها حرف نزنید! غریبه‌ها آدم را از راه به در می‌کنند.»

محمد هم به تمام این توصیه‌ها عمل می‌کرد. به آشپزخانه‌اش که در حیاط پشتی بود هیچ‌کس رفت‌وآمد نمی‌کرد، نه مهمانی می‌آمد نه دوست و آشنایی و نه حتی گریه‌ غریبه‌ای. خدیجه‌خانم شاید روزی ده بار پایین می‌آمد و محمد را تک و تنها بالای سر قابلمه‌اش می‌دید. او، علاوه بر این‌که دغدغه‌ پاک‌ و نجابت داشت، دلبسته کفش پاشنه‌بلند بود. او زنی بود زیبا، تپل و پر جنب و جوش. ولی چون قدش کوتاه بود، کفش‌هایی که داخل خانه پایش می‌کرد یک وجب پاشنه داشتند. انگار مثل بندبازها روی طناب راه می‌رفت.

با این پاشنه‌های بلند، از پله‌ها تق‌تق به سرعت پایین می‌آمد و بدون این‌که پایش پیچ بخورد به سرعت بالا می‌رفت. بالاخره یک روز سرگیجه به سراغش آمد. دکتری را به خانه‌اش دعوت کرد. دکتر بدون این‌که برایش دارو تجویز کند گفت: «سرکار خانم! تنها دلیل بیماری شما پوشیدن کفش‌های پاشنه‌بلند است. دیگر این کفش‌ها را نپوشید. به جای آن، یک دمپایی نرم و راحت و پشمی تهیه کنید. از همه دردها خلاص می‌شوید.»

خدیجه‌خانم به توصیه‌های دکتر عمل کرد و دستور داد برایش دمپایی پشمی‌ای بخرند. واقعاً هم راحت بود.

در عرض دو روز، سرگیجه‌اش خوب شد. درد زانو و ساق پاهایش هم بهتر شد. اما درست زمانی که از لحاظ جسمی خوب بود از لحاظ روحی

آرامش نداشت. یک‌مرتبه، در طول این دو روز، خلق و خوی خدمتکارهایی که نه سال برایش کار کرده بودند عوض شد. النی را دید که داشت از مسواک او استفاده می‌کرد، گلتر را دید که داشت در انباری شیشهٔ مربا را خالی می‌کرد. محمد را وقتی داشت یک بشقاب بزرگ استیک می‌خورد دید. در حالی که آن روز گوشت در منوی غذایشان نبود. می‌گفت: «خدایا، این‌ها چرا این‌طوری می‌کنند؟»

در طول یک هفته، بیشتر از پانزده مورد دزدی و دست‌کجی از خدمتکارهایش دید. به‌خصوص وقتی دید محمد با سربازهای پاشا، که همسایه‌شان بود، داخل یک ظرف مسی بزرگ برنج می‌خورد از شدت عصبانیت نزدیک بود دیوانه شود. آن روز همهٔ درها را قفل کرد.

گفت: «ببینم حالا چه چیزی را می‌خواهند بدزدند؟» در واقع چیزی برای دزدیده شدن نمانده بود. فردای آن روز کمی دیر بیدار شد. آمد طبقهٔ پایین. گلتر و النی را آن دوروبر ندید. سمت آشپزخانه رفت. همین که چشمش به در نیمه‌باز افتاد، کم مانده بود نفسش بند بیاید. محمد را دید که کنار اجاق روی چهارپایهٔ کوچک نشسته، و روی یک پایش گلتر و روی پای دیگرش النی را نشانده؛ او دست‌های تنومندش را مانند کمربندی از جنس طناب دور کمر آن‌ها حلقه کرده بود. خدیجه‌خانم برای این‌که این بی‌شرمی را نبیند سریع چشم‌هایش را بست، ولی تک‌تک حرف‌هایشان را شنید. او نتوانست خودش را به نشنیدن بزند.

محمد می‌گفت: «آهای گلتر! چرا دیگر شکر نمی‌آوری؟»

گلتر می‌گفت: «همه‌جا قفل است، نمی‌توانم کاری بکنم.»

محمد در حالی که یک چیزهایی می‌خورد و صدای قرچ‌قوروجش می‌آمد از النی پرسید: «ببینم چرا دیشب نیامدی؟ برایت حلوا درست کرده بودم.» النی دست‌پاچه گفت: «ترسیدم خانم مچمان را بگیرد و بیرونمان کند.»

صحبت‌هایشان به درازا کشید.

خدیدجه‌خانم چشم‌هایش را باز نمی‌کرد، در حالی که قلبش تندتند می‌زد، با دقت گوش می‌داد.

گلتر گفت: «امان از دست آن دمپایی! همه کارهایمان را خراب کرد. صدای پای خانم را موقع آمدن اصلاً نمی‌شنویم. هر کاری می‌کنیم دستمان رو می‌شود. چه روزهای خوبی داشتیم. خانم وقتی در بالاترین طبقه خانه قدم می‌زد صدای پاشنه‌های بلندش شنیده می‌شد.»

هر چقدر که صحبت‌هایشان ادامه پیدا می‌کرد پنهانکاری‌هایشان پیش خدیدجه‌خانم بیشتر رو می‌شد. خدیدجه‌خانم دیگر نتوانست طاقت بیاورد، چشم‌هایش را باز کرد و فریاد زد: «ای بی‌شرف‌های پست‌فطرت! همین حالا از خانه من گم شوید بروید بیرون...»

خدمتکاران صادقی را که نه سال برایش کار کرده بودند بیرون انداخت.

هر کسی را به این خانه می‌آورد، از آشپز گرفته تا کارگر، بی‌شرف، دزد، گستاخ و بی‌ناموس از آب درمی‌آمد.

دو سال آزرگار یک آدم کاربلد و مورد اعتماد پیدا نکرد. با این‌که ثروتمند بود و هیچ مشکلی نداشت، از غصه خدمتکارها روزبه‌روز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شد. دید این‌جوری نمی‌شود. باز هم کفش‌های پاشنه‌بلندش را به پا کرد. دزدی‌ها و بی‌ناموسی‌های خدمتکارانش را نادیده گرفت. رنگ‌رویش باز شد. دست‌آخر دوباره سرگیجه‌هایش شروع شد. اما به این فکر کرد که اگر به دکتر مراجعه کند، دوباره به او توصیه می‌کند کفش بدون پاشنه به پا کند. به همین دلیل، از دکتر رفتن منصرف شد.

گفت: «هرچه نباشد حداقل دلم آرام است!»

فمینیست

ممدوح شوکت اسندال

کارمندان استانداری کم‌کم برای صرف غذا آماده می‌شدند. چند جوان که هر کدام از دبیرخانه‌های متفاوت بودند داشتند جلوتر از سالم‌بیگ، مدیر آمار، از پله‌ها پایین می‌رفتند. می‌گفتند و می‌خندیدند. یکی از آن‌ها کمی مکث کرد و انگار که بخواهد جلو دوستانش عرض اندامی بکند دستش را به سینه زد و گفت: «من فمینیستم، فمینیست...»

وقتی سالم‌بیگ را پشت سرشان دیدند، سکوت کردند و اجازه دادند او رد شود.

سالم‌بیگ رد شد و رفت، اما واژه «فمینیست» ذهنش را مشغول کرد. کلمه‌ای که زیاد به کار می‌برند. یعنی معنایش چیست. «طرفدار زن؟» بعد از غذا، موقع کار در اداره دوباره یادش آمد. با خودش گفت: «باید از یک آدم آگاه بپرسم.»

غروب، وقتی در قهوه‌خانه مرکز شهر داشت بازی تخته‌نرد تماشا می‌کرد، دوباره یادش آمد. از آیتاش‌بیگ، معلم دوره راهنمایی که در صندلی کناری‌اش نشسته بود، پرسید: «آیتاش‌بیگ، فمینیست یعنی چه؟» آیتاش‌بیگ آن‌جس را به میز تکیه داده، دستش را داخل کلاه

پوستی‌اش فرو برده و غرق تماشای تخته‌نرد بود. او با چشمانی نیمه‌باز، که انگار از خواب بیدارش کرده باشند، برگشت و به سالم‌بیگ نگاه کرد. خیال کرد که سالم‌بیگ می‌خواهد میزان اطلاعاتش را محک بزند.

گفت: «خودت مگر نمی‌دانی؟»

«می‌دانم، اما باز می‌پرسم. اگر می‌دانی بگو.»

آیتاش بیگ بی‌حوصله گفت: «ای بابا، برادر! وقتی خودت می‌دانی، برای چه باز می‌پرسی؟!» و خواست بگوید: «نمی‌توانی مرا دست بیندازی.» او و بروهایش را بالا برد و سرش را به آن طرف چرخاند. سالم‌بیگ دلخور شد.

«بگویی چه می‌شود؟ شاید یک چیزهایی را نمی‌دانم می‌خواهم یاد

بگیرم.»

آن یکی، بدون این‌که رویش را برگرداند، گفت: «نمی‌دانم برادر.» کریم‌بیگ از کارمندان قدیمی پلیس ساحلی بود. کسی که بین دوست و آشنا معروف بود که اطلاعات عمومی خوبی دارد. او، که داشت تخته‌نرد بازی می‌کرد، از آیتاش بیگ پرسید: «چه می‌پرسد؟»

«هیچ عزیزم، دارد سربه سرم می‌گذارد!»

سالم‌بیگ ناراحت شد. گفت: «اصلاً نمی‌خواهم سربه سر کسی بگذارم.

معنای 'فمینیست' را می‌پرسم. چه اشکالی دارد، نمی‌شود سؤال کرد؟» کریم‌بیگ که داشت مهره‌ها را مرتب می‌کرد گفت: «پس معنی فمینیست را نمی‌دانید؟»

«فرض کنید که نمی‌دانم، یا می‌دانم و باز می‌پرسم.»

«بسیار خب، به نظر شما فمینیست یعنی چه؟»

«نظر من هرچه باشد مهم نیست، من از شما سؤال می‌کنم.»

«ما نظرم‌ان را می‌گوییم، اما شما هم بگویید بشنویم!»

«اگر قرار باشد چیزی را که می‌دانم بگویم، دیگر از شما نمی‌پرسم.»

رفیقِ کریم‌بیگ کلافه شد و گفت: «بعداً حرف می‌زنی، بینداز ببینیم!»
 کریم‌بیگ در حالی که بازی را شروع می‌کرد گفت: «کسی که بداند
 نمی‌پرسد. کسی هم که نداند نمی‌گوید می‌دانم. همیشه روراست باش!
 اول تو بگو، اگر اشتباه بود، ما درستش می‌کنیم.»

سالم‌بیگ سکوت کرد. چون درک درست و روشنی از این کلمه
 نداشت، نمی‌خواست نظری بدهد. آدم‌های مقابلش هم حتماً همین حس
 را داشتند که از حرف زدن اجتناب می‌کردند. بحثشان ناتمام ماند. اما این
 گفتگوی کوتاه سالم‌بیگ را کمی ناراحت کرد. با خودش گفت: «باشد
 نگوئید، بالاخره یکی را پیدا می‌کنم و ازش می‌پرسم.» در آن روزها،
 اتفاقی با یکی از استادان قدیمی زبان فرانسوی به نام جمیل‌بیگ روبه‌رو
 شد. بعد از احوالپرسی و خوش و بش از او پرسید: «جمیل‌بیگ! این
 فمینیست یعنی چه؟»

«فمینیست، ببینید کلمه فمینین است!... فِیم، فام، هر دو از یک
 ریشه‌اند. واضح است یعنی زن. همسر، مؤنث. ولی فمینیست را چطور
 باید ترجمه کرد؟... اگر نظر من را بخواهید، موقع ترجمه...»

جمیل‌بیگ به فکر فرورفت و بعد شروع کرد به گله و شکایت.
 گفت: «ای برادر! زبان ما هم شد زبان؟ هر اصطلاحی را که می‌گردد
 پیدا نمی‌کنی. نمونه‌اش همین واژه فمینیست! چطور ترجمه‌اش می‌کنی؟»
 «نه، من بیشتر از این‌که در پی ترجمه‌اش باشم در پی پیدا کردن
 معنایش هستم.»

«معلوم است. ولی همان‌طور که گفتم... چون که عزیزم، زبان برای بیان
 است، مگر این‌طور نیست؟ ما هم صاحب زبانی هستیم. پس خودی نشان
 بدهیم. درست نمی‌گوییم؟ این‌طور نیست؟»

«حق دارید...»

«پارسال در رابطه با این اصطلاح‌ها کمیسیون‌نی تشکیل دادند. آن‌جا من

همه این مسائل را مطرح کردم. چند دفعه هم برگزار شد. سپس تصمیم گرفتند کمیسیون دیگری تشکیل بدهند. حرف از کمبود بودجه به میان آمد. گفتند برای بودجه سال آینده مبلغی را در نظر می‌گیرند، ولی همین طوری ماند. وقتی صحبت از بودجه به میان می‌آید، می‌شود حدس زد که ماجرا از چه قرار است. الان تمام بچه‌ها را تابع نظام آموزشی کرده‌اند. کسی به این دست امور مهم و جدی اهمیت نمی‌دهد. واقعیتش را بخواهید من هم دیگر اهمیتی نمی‌دهم.»

«مستحضر هستید که در این جامعه به همه به یک چشم نگاه می‌کنند. بین کسی که آب می‌آورد و کسی که سبوی شکند تفاوتی قایل نیستند.»
 «راستی، برادر شما خدمت سربازی‌اش را تمام کرد؟ می‌خواستید این جا بیاوریدش؟»

«می‌خواستیم، اما بعد خودش نامه فرستاد که من از جایی که هستم راضی‌ام، چیزی هم نمانده سربازی‌اش را تمام کند. گفتیم همان جا بماند. بعد از سربازی‌اش ببینیم می‌توانیم کاری برایش دست و پا کنیم.»
 «دوست و آشنا زیاد داریم. هر کاری از دستان بریاید انجام می‌دهیم. آقا، اگر اجازه بدهید، من از حضورتان مرخص شوم... راستش می‌خواستم تا دفترخانه همراهی‌تان کنم... هر از گاهی همدیگر را ببینیم سالم‌بیگ!»

خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. سالم‌بیگ به فکر فرورفت و با خود گفت: «از این ور و آن ور حرف زدیم، باز معنی فمینیست را نفهمیدیم.»
 چند روز بعد، دم‌دم‌های غروب، با یکی از ادیبان جوان به نام رائف‌بیگ که معلوم نبود مدیر کدام اداره یا کدام دبیرخانه بود روبه‌رو شد. در حالی که با هم صحبت می‌کردند، شروع کردند به قدم زدن. میان کلامشان، سالم‌بیگ معنای فمینیست را از او پرسید.

گفت: «رائف‌بیگ! عزیزم! فمینیست به چه معناست؟»

«فمینیست؟ فمینیزم، عزیزم، چطوری توضیح بدهم. یعنی مخالف

تمام ظرافت‌های زنانه و تمام خصلت‌های خوب و مواردی از این قبیل... هر آنچه مختص زن است و سبب جدایی زن‌ها از ما می‌شود. مقاومت در مقابل پس‌مانده‌های گذشته. یک زن چرا مثل یک مرد نیست؟ گمان نمی‌کنم در این شهر کسی از محرومیت‌ها و دردهای آن‌ها بی‌خبر باشد. البته من این را جزء بدبختی مردها تلقی می‌کنم. در مجموعه‌ای به نام 'نرگس' مطالبی نوشته‌ام، نمی‌دانم دیده‌اید یا نه. این قبیل موضوعات در آن مقاله‌ها به شکل مفصلی بررسی شده. باید بپذیریم که حالا نه چنین مجموعه‌ای نوشته می‌شود و نه این‌چنین نویسنده‌ای هست. ما هم سکوت کردیم چون که خواننده‌ای نیست.»

سالم بیگ ساکت شد، با خودش گفت: «البته یکی هست که این را بداند، من نمی‌توانم پیدایش کنم.» از آن روز به بعد، هر کسی را می‌دید می‌پرسید. «رجایی بیگ! شما آدم بسیار فاضلی هستی، فمینیست یعنی چه؟»
«صابون دستشویی.»

«صابون دستشویی؟! من معنی این کلمه را ازت پرسیدم؟!»

«من فکر کردم معنای صابون را پرسیدی!»

«مقصر خودمم که با این‌که می‌شناسمت باز ازت سؤال می‌کنم.»

چند روز بعد، باز از شخص دیگری پرسید: «حکمت بیگ! ببخشید!

یک خواهشی داشتم! فمینیست به چه معناست؟»

«عزیزم! یک شغل است. گمان می‌کنم یک روزنامه هم داشت. یک

روزنامه منتشر می‌کردند... خدمت شما عرض کنم که تاریخش هم سال

هزار و هشتصد و ... بله بین سال‌های ۱۸۷۴-۱۸۷۵ باید باشد. حالا تاریخ

دقیقش را در خانه نگاه می‌کنم و می‌گویم. آهان فهمیدم، نه ببخشید آن فمینا

بود. بله فمینا! عرض کنم که تاریخ تأسیسش هم سال ۱۹۰۸ یا ۱۹۰۹ باید

باشد. چیز دیگری الآن در خاطر من نیست. در خانه نگاه می‌کنم و خدمتتان

می‌گویم.»

بعضی چیزها این‌گونه‌اند. مثل دم روباه. وقتی یک گوشه‌ای از ذهن برود، دیگر خارج نمی‌شود. سالم‌بیگ، با این دغدغه ذهنی، این قدر معنی فمینیست را پرس و جو کرد که دست‌آخر اسم فمینیست رویش ماند. جدای از این، آن‌هایی که نمی‌دانستند چرا او را به این اسم می‌خوانند گمان می‌کردند که در این زمینه فعالیتی دارد. از این رو، در نشست‌های مربوط به زنان برای ارائه کنفرانس دعوتش می‌کردند. روزنامه‌های تازه‌تأسیس از وی درخواست می‌کردند که در صفحه‌های مربوط به زنان مقاله بنویسد.

کفاش

رفیق خالد کارای

کشتی یواش یواش از اسکله دور می شد و به سمت مرمره در حال حرکت بود. کسانی که برای بدرقه مسافر آمده بودند، انگار که بار سنگینی از روی دوششان برداشته باشند، احساس راحتی می کردند.

می گفتند: «طفلکی در کشوری عربی به آرامش می رسد.»

آن‌ها، از این که توانسته بودند به بقیه بقبولانند که با فرستادن بچه کار خیری انجام می دهند، در ظاهر خودشان را خوشحال نشان می دادند، ولی با دلی اندوهگین به خانه هایشان برگشتند.

حسن کوچولو اول پدرش را از دست داد و بعد از فوت مادرش حالا داشت، به کمک اقوام دور و همسایه هایش، پیش عمه اش به یکی از قصبه های دورافتاده فلسطین می رفت.

حسن در کشتی خودش را مشغول کرد؛ او به جرثقیل هایی که با سرو صدای زیاد کار می کردند، به حلقه های نجات غریق که نوشته هایی رویش بود، به صندل هایی که انگار لباس هایی بودند که برای خشک شدن روی طناب آویزان بودند و به زنگی که موقع تعویض شیفت به صدا درمی آمد نگاه می کرد و لذت می برد. پنج سالش بود. با لکنت زبان و شیرین زبانی هایش باعث خنده مسافران روی عرشه می شد.

کشتی در جاهای مختلف توقف کرد و مسافران زیادی پیاده شدند. با نزدیک شدن به مناطق گرمسیر، حسن احساس سستی و رخوت کرد. باقی مسافران با زبانی ناآشنا با او حرف می‌زدند و به او مثل زمانی که در استانبول بود نمی‌گفتند: «حسن بیبا!»، «حسن برو!»
 انگار اسمش تغییر کرده بود. حَسَن شده بود.
 تا می‌گفتند «بیبا حَسَن!»، می‌رفت سمتشان.
 وقتی هم می‌گفتند «برو حَسَن!»، از آن‌ها دور می‌شد.
 به شهر حیفا که رسیدند، حسن را سوار قطار کردند.

دیگر زبان مادری به گوش حسن نمی‌خورد. او گوشه‌ای کز کرده بود. اگر هم کسی چیزی ازش می‌پرسید، جواب نمی‌داد، گونه‌هایش سرخ می‌شد و سکوت می‌کرد. حسن به باغ‌های پرتقال خیره شده بود. انگار چیزی در سینه‌اش سنگینی می‌کرد. گرهی سخت در گلویش راه نفش را بسته بود؛ مثل کسی که لقمه‌ای در گلویش گیر کرده باشد هیچ نمی‌توانست بگوید.
 اما رفته‌رفته باغ‌های مرطوب و زیبا که آراسته به میوه و شکوفه بودند تمام شدند. تعداد درختان زیتون هم کمتر شد.

از میان کوه‌های خالی از برف و سربه‌فلک‌کشیده، که شکاف‌های عمیقی هم داشتند و بزها در دامنه آن‌ها در حال چریدن بودند، عبور می‌کردند. این بزها خیلی سیاه بودند، سیاه بدون خال. موهایشان زیر آفتاب سوزان به درخشانی اتومبیلی نو بود.

این‌ها هم تمام شد. به دشت هموار و وسیعی رسیدند که سروتهش مشخص نبود. هیچ درختی، رودخانه‌ای یا خانه‌ای آن‌جا دیده نمی‌شد. فقط هرازگاهی حیوانات عظیم‌الجثه می‌دیدند، حیواناتی با پاهای کشیده، گردن‌های دراز، پشت‌های برآمده و کوهان که حتی به قطار هم نگاه نمی‌کردند... در حالی که در دهانشان کف سفیدی را می‌جویدند،

حواس پرت و اخمو، آرام آرام، نرم نرم، بدون این که رد پایی از خود به جا بگذارند یا گرد و خاکی ایجاد کنند، پشت سرهم در حال حرکت بودند.

حسن خیلی سعی کرد جلو خودش را بگیرد، ولی نتوانست طاقت بیاورد. به سربازی که کنارش بود نگاه کرد و با انگشتش پرسشگرانه به حیوان‌ها اشاره کرد. سرباز خندید و گفت: «جمل! جمل!»

حسن را در ایستگاه قطاری پیاده کردند. زنی با چادر مشکی، ابروهای سیاه پیوسته، خال سیاه بزرگ و انواع و اقسام زیورآلاتی که از گردن، پیشانی و دست و گوشش آویزان بود جلو آمد. زن، به محض دیدن حسن، وی را به سینه اش فشرد، سینه‌ای که به سینه مادرش شباهت نداشت. خیلی نرم و بی روح بود، با بویی نا آشنا و گودی اش هم مشخص بود...
«یا حبیبی! یا عینی!»

زن‌هایی که کنار عمه اش ایستاده بودند حسن را در آغوش کشیدند، بوسیدند، خوشامد گفتند و با لبخند از او استقبال کردند. بچه‌های زیادی هم آمده بودند؛ آن‌ها روی لباس بلندشان به جای جلیقه کت پوشیده بودند، موهایشان را چتری زده بودند و کلاه نمدی به سرشان گذاشته بودند...

حسن مبهوت و غمگین بود. هیچ حرفی نمی زد.
هفته‌ها لب به سخن نگشود.

با این که کم کم زبان عربی را متوجه می شد، از روی لجبازی حرفی نمی زد. مثل مردی که از ترس خطری بزرگ تر می کوشد زیر آب نفسش را نگه دارد، بند آمدن نفسش را حس می کرد، ولی باز هم سکوت می کرد.
همیشه ساکت بود.

حالا او هم دور کمرش شال پیچیده بود. کت، کلاه نمدی و کفش‌های قرمز داشت. موهای وسط سرش را به اندازه کف دست با ماشین از ته زده و جلو آن را روی پیشانی اش چتری ریخته بود. به نان لوآش تنوری که مثل پوست سفت بود داشت عادت می کرد. حالا می توانست در سفره‌ای

که روی زمین پهن می‌شد، به جای استفاده از چنگال و قاشق، لقمه‌لقمه غذایش را بخورد.

یک روز عمه‌اش کفاشی را که فریاد زنان از کوچه رد می‌شد صدا کرد. مردی ژولیده با کیسه‌ای گشاد و کوچک روی دوشش، که سر آن را با گونی‌ای پوشانده بود و در دستش هم چهارپایه‌ای کوچک و میله‌ای پولادی داشت، وارد حیاط خانه شد. داخل کیسه‌اش یک طومار پیچیده شده بود. زن و کفاش کمی با هم خوش و بش کردند، سپس تعدادی کفش پاره‌پوره جلو مرد ریخته شد.

کفاش روی چهارپایه‌اش نشست. حسن هم با کنجکاو روی روبرویش ایستاد. توی آن خانه تک طبقه گلی که چهار طرفش دیوار بود و سقف کوتاهی هم داشت خیلی دلش می‌گرفت... حسن هیجان‌زده تماشا می‌کرد. او چرم ضخیم و کلفت را که مانند مقوا پیچیده بود با چاقوی دو طرف تیز و نازک بدون دسته بُرش می‌داد. دهانش را با یک مشت میخ پر می‌کرد و بعد این‌ها را یکی‌یکی مثل میمونی که حسن در استانبول دیده بود از دهانش درمی‌آورد و تندتند زیر کفش‌ها می‌کوبید، تکه‌های چرم را داخل آب کثیف خیس می‌کرد، انگشتانش را داخل ظرفی که ماده غلیظ و چسبنده‌ای داشت فرومی‌برد و به پاشنه‌ها می‌مالید. حسن بدون هیچ حرفی نگاه می‌کرد.

حسن مدتی از خوشحالی‌اش فراموش کرد که کجاست و پیش چه کسانی است. محو تماشا بود. بدون این‌که خودش متوجه شود با زبان مادری‌اش پرسید: «میخ‌ها در دهانت فرو نمی‌رود؟»

کفاش که مشغول کار بود با تعجب سرش را بلند کرد. مدتی به صورت حسن زل زد: «هی ترک هستی؟»

«از استانبول آمده‌ام.»

«من هم اهل آن طرف‌ها هستم... از میت.»

کفاش سر و وضع خوبی نداشت. یقه لباسش باز بود، زانوی شلوارش

وصله داشت، دندان‌هایش ریخته و صورتش زرد بود، تا جایی که سفیدی چشم‌هایش هم به زردی می‌زد. از آن‌جا که زبان ترکی بلد بود و از اطراف استانبول آمده بود، حالا حسن نه فقط به کار او بلکه به صورتش هم با دقت نگاه می‌کرد. یک مشت موی خاکستری و کم‌پشت و سَط سینه‌اش بود، درست مثل ریش چانه‌اش.

مرد، از آن‌جا که دندان نداشت، با لکنت دوباره از حسن پرسید: «تو چرا در این گوشهٔ جهنم افتاده‌ای؟»
حسن هرچه می‌دانست تعریف کرد.

از خانهٔ خودشان که در محلهٔ قانلیجا بود گفت، از روزهایی که با محمود پسر همسایه به ماهیگیری می‌رفتند یاد کرد. روزهایی که با مادرش پیش دکتر می‌رفت و سوار قطار می‌شد. یک بار هم آمبولانس سفیدرنگی دم درشان آمده بود که تعدادی تخت داخلش بود. کمی بعد از کفاش پرسید: «تو چرا این جایی؟»
«یک خطایی ازم سر زد فرار کردم.»

کسی که بیشتر حرف می‌زد حسن بود، حسنی که شش ماه لب به سخن نگشوده بود... بی‌وقفه، بدون این‌که استراحتی داشته باشد یا نفسی تازه کند با صدای رسا و صافِ بلورمانندش، لب‌های باطراوت و گونه‌های صورتی‌اش که بیانگر حال خوبش بود مدام حرف می‌زد. هرچه به ذهنش می‌رسید به زبان می‌آورد. کفاش از یک طرف کارش را انجام می‌داد و از طرفی هم با گفتن «آهان! راست می‌گویی؟ واقعاً؟» حسن را به حرف زدن ترغیب می‌کرد. انگار به صدای رودخانه، نسیم و ترانه‌های سرزمینش که شاید دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست بشنودشان گوش می‌داد، با حسی توأم با خوشحالی و غم. وقتی به روزهای سپری‌شده و جاهایی که دیگر هرگز نمی‌توانست ببیند فکر می‌کرد، تن و بدنش می‌لرزید.
برای این‌که بیشتر گوش کند، آرام‌تر کار می‌کرد.

اما سرانجام تمام کفش‌ها تعمیر شد و کار به اتمام رسید. میله آهنی‌اش را از روی زمین برداشت، زیرانداز چرمش را لوله کرد، جعبه میخ را بست و پارچه‌ای به دور کاسه سریش پیچید. همه این کارها را آرام آرام انجام داد.

حسن با ناراحتی پرسید: «می‌روی؟»

«بله می‌روم. کارم را تمام کردم.»

یک مرتبه با گریه‌های هموطن کوچولوش مواجه شد... حسن بی‌صدا و لرزان گریه می‌کرد. اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. همان‌طور که قطره‌های باران روی پنجره‌های تمیز واگن مناظر اطراف را در خودشان منعکس می‌کنند و با سرعت و لرزش فرومی‌ریزند، اشک‌های او هم که آسمان آبی آفتابی را در خودشان منعکس می‌کردند بر اثر هق‌هق مثل آبی زلال جاری می‌شدند.

«گریه نکن! گریه نکن!»

کفاش نتوانست جمله دیگری به زبان بیاورد. بچه که این را شنید با شدت بیشتری هق‌هق‌کنان گریه کرد. از این‌که دیگر نمی‌توانست کسی را پیدا کند و با او ترکی حرف بزند گریه می‌کرد.

«هی، با توام، گریه نکن! گریه نکن!»

کفاش وقتی این‌ها را گفت، قلب بی‌احساس و سخت خودش هم نرم و منقلب شد. سعی کرد مانع گریه کردن حسن بشود، اما نتوانست. جلو خودش را هم نتوانست بگیرد. یک آن متوجه شد که چشمانش پر از اشک شده و از محاسنش اشک جاری است. این اشک مثل آب خنک چشمه‌ای روی سینه‌اش، که از گرمای سوزان مناطق عرب‌نشین سوخته بود، در حال سرازیر شدن بود.

مردی چهارده‌ساله

یعقوب قدری قارا عثمان اوغلو

راننده هم با جاده آشنا نبود. گاهی به راست و گاهی به چپ می‌پیچید. هر از گاهی هم به داخل مزارع می‌راند. سپس سرش را سمت من برگرداند و متعجبانه نگاه کرد. «به نظرت از این طرف برویم؟ یا از آن طرف؟»
کم‌کم داشتم عصبانی می‌شدم.

گفتم: «تو چه جور راننده‌ای هستی! نه راه را می‌شناسی، نه...»
گفت: «راه کجا بود آقا، راهی نیست که بلد باشم.»

بیچاره حق داشت. درست می‌گفت، راهی نبود... مدتی در جاده شوسه حرکت می‌کردید. چند کیلومتر که می‌رفتید دیگر جاده‌ای نمی‌دیدید. پس خود را کنار رودخانه یا دامنه تپه‌ای شیب‌دار می‌دیدید... البته چون بالا رفتن از این تپه پرشیب ممکن نبود، ناچار بودید از روی سنگریزه‌های کنار رودخانه تلق‌تلق‌کنان حرکت کنید. در این حین، به کوره‌راهی می‌رسیدید. مدتی همان مسیر را ادامه می‌دادید. یک‌مرتبه می‌دیدید به آخرش رسیده‌اید. بعدش وارد مزارع می‌شدید... ولی اطراف مزارع را اغلب گودال فرا گرفته بود. عبور کردن درشکه از گودال غیرممکن بود. آن وقت باز تلاش می‌کردید از این طرف و از آن طرف

راهی پیدا کنید تا شاید بتوانید از این دریای خاکی که در آن گیر افتاده‌اید رها شوید. بالاخره با هزار زحمت این راه را پیدا می‌کردید. حالا رفته‌رفته خط‌های ماریچی که گاری در جاده پیش رو ایجاد می‌کرد بیشتر می‌شد. راننده روی این خط‌ها داد می‌زد: «هی! برو حیوان!» از صبح، در همین وضعیت، داخل گاری‌ای سرگردان تلق و تولوق‌کنان حرکت می‌کردیم.

صبح، که داشتیم از روستا خارج می‌شدیم، راه را به ما نشان دادند و گفتند تا شهر هفت ساعت راه است. راه کجا بود؟ کدام هفت ساعت؟ صبح علی‌الطول حرکت کردیم. نزدیک شب بود. چه کار می‌کردیم؟ از که می‌پرسیدیم؟ اطرافمان هم خیلی ساکت و بی سرو صدا بود... یک مرتبه راننده فریاد زد: «آهای پسر! آهای پسر!»

سرم را از لای پرده گاری بیرون آوردم و به اطراف نگاه کردم. راننده شخصی را که بیست سی قدم آن طرف‌تر در راستای مسیر ما راه می‌رفت صدا زد. رهگذر ایستاد. پسر بچه لاغر اندامی بود که هشت تا ده ساله به نظر می‌رسید. کیسه‌ای که حمل می‌کرد دو برابر وزنش بود. کفش‌هایش را در یک دستش گرفته به سمت ما می‌آمد. راننده پرسید: «آهای پسر! می‌دانی از کدام جاده باید به شهر رفت؟»

پسر بچه با آن دست ظریف و لاغرش که خالی بود به طرف یکی از دامنه‌ها اشاره کرد: «آن‌جا را ببین! جاده واضح و روشن است!» سپس گفت: «من هم می‌روم شهر.»

چهره پسر خیلی دوست‌داشتنی بود. سرو وضعش هم ترو تمیز به نظر می‌رسید.

از طرز حرف زدنش که گفت «جاده واضح و روشن است» خوشم آمد. گفتم: «اگر این‌طور است، سوار شو با هم برویم.»

پسر بچه لحظه‌ای تردید کرد. نگاهش طوری بود که انگار حرفم را باور نکرده بود. کیسه‌اش را روی زمین گذاشت. دوباره تعارف کردم و گفتم: «یاالله! کیسه را کنار راننده بگذار و خودت هم بیا بالا!»

روبه روی خودم به او جا نشان دادم. با احتیاط کفش هایش را جفت کرد و روی کیسه اش گذاشت. خودش هم پشت به راننده و مقابل من چهارزانو نشست.

رفته رفته بیشتر از او خوشم آمد. رفتارش محترمانه و مؤدبانه بود. با چشمان تیزبین و درخشانش با دقت به من نگاه می کرد. در برابر این چشم ها کمی معذب شدم.

مثل آدم بزرگ ها نگاه می کرد.

در واقع، بین بچه های آناتولی این طرز نگاه و این نوع رفتار چیز عجیبی نبود. این ها انگار مثل بعضی از موجودات از بدو تولد شروع می کنند به راه رفتن، کار کردن و درک زندگی. وقتی برای بازی کردن ندارند. هشت نه ساله که می شوند دغدغه دخل و خرج زندگی، همانند بادی شدید، نهال وجودشان را قبل از بالغ شدن به لرزه درمی آورد. این پسر بچه هم چرا یکی از آن ها نباشد؟ پرسیدم: «بینم، تو چند سالت است؟»

«چهارده سال.» بعد با متانت تمام جلوش را نگاه کرد.

بدون شک، اغراق می کرد. بیشتر از دوازده سال به نظر نمی رسید.

«اهل کدام روستا هستی؟»

«اهل روستای کارا ایشیق هستم.»

«این وقت شب برای چه کاری به شهر می روی؟»

با سرش به کیسه پشت سرش اشاره کرد. گفت: «مقدار کمی آجیل آوردم تا فردا صبح در بازار بفروشم... بازار صبح زود شروع به فعالیت می کند. اگر آفتاب زده هم راه بیفتم، به موقع نمی رسم.»

مدتی هر دو سکوت کردیم. بچه با دقت نگاهم می کرد. گفتم: «از

روستای شما تا شهر چند ساعت راه است؟»

گفت: «اگر آرام آرام حرکت کنی، دقیقاً شش ساعت.»

«شش ساعت؟! خیلی دور نیست؟ خسته نمی شوی؟»

سؤالم را نفهمید و طوری رفتار کرد که انگار با این کلمه آشنا نیست. «خستگی؟ آن دیگر چیست؟ ببین چه می‌گوید!»

گفت: «هر هفته می‌روم. همین که به شهر می‌روم، به مغازه اسماعیل آقا می‌روم. اسماعیل آقا را که می‌شناسی، نه؟ دایی‌ام است. تا ظهر کارم را تمام می‌کنم. خرید و فروشم را انجام می‌دهم. اگر وقت کنم، به حمام هم می‌روم. بعضی اوقات هم در مغازه آشپزباشی آقارجب یوغورتلوکباب می‌خورم، البته اگر پول اضافه داشته باشم...»

«گفتی هر چیزی که دلم بخواهد می‌خرم و می‌فروشم. ببینم با پولی که به دست می‌آوری چه چیزهایی می‌خری؟»

«هر چیزی که لازم باشد. بعضی وقت‌ها نمک، شکر، برخی اوقات هم برای مادرم روسری، برای خواهرم جوراب و برای خودم تی شرت می‌خرم.» به کفش‌هایش که روی کیسه گذاشته بود اشاره کرد: «هفته پیش به این‌ها سه لیر دادم.» به چشم‌هایم زل زد. «به نظرت گران خریده‌ام؟»

«آفرین! ارزان خریده‌ای!» با کنجکاوی از او پرسیدم: «تو بابا نداری؟» با اشاره سرش گفت: «نه.» بعد با حالتی که غمگین به نظر نمی‌رسید گفت: «پدرم زمان جنگ سربازی رفته بود. سال پیش خبر شهادتش آمد.» گفتم: «پس تو به جای پدرت مسئولیت خانه را به دوش می‌کشی؟»

دو دفعه با سرش اشاره کرد: «بله، بله.»

جلو من احساس راحتی می‌کرد. به او سیگار تعارف کردم. گرفت و لای شالی که دور سرش پیچیده بود گذاشت. گفت: «من سیگار نمی‌کشم، برای دایی‌ام که در شهر زندگی می‌کند می‌برم.» رفته‌رفته خودمانی‌تر شد و به حرف‌هایش ادامه داد: «بابام خیلی سیگار می‌کشید، ولی من نمی‌کشم. راستش وقت سیگار کشیدن هم ندارم... سرم خیلی شلوغ است! از روزی که پاهای مادرم دچار مشکل شد، چرا بردن حیوانات، مراقبت از مزرعه و جمع کردن هیزم به گردن من افتاد. مسئولیت آب